

شامنامہ نقالان

سرشناسه: زریری، عباس، ۱۲۸۸-۱۳۵۰

عنوان و نام پدیدآور: شاهنامه نقالان: داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی/ظومار مرشد عباس زریری اصفهانی؛ ویرایش جلیل دوستخواه.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۵ ج.

شابک: دوره: ۵-۳۶۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۱: ۵-۲۲۰-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۲: ۵-۲۳۳-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۳: ۱-۳۰۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۴: ۴-۳۲۶-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۵: ۸-۳۶۰-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب «شاهنامه» اثر ابوالقاسم فردوسی است.

عنوان دیگر: داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی.

موضوع: نقالی - طومارها - متون قدیمی تا قرن ۱۴

موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۴۱۶ق. شاهنامه - اقتباس‌ها

موضوع: Ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh -- Adaptations

موضوع: Scrolls of naqqali -- Early works to 20th century

موضوع: نقالی - ایران

موضوع: Naqqalli -- Iran

موضوع: نقالان

موضوع: Naqqalan

موضوع: داستان‌های پهلوانی - ایران

موضوع: Heroic fiction -- Iran

شناسه افزوده: دوستخواه، جلیل، ۱۳۱۲-، ویراستار

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶: ۴/آ۱/۴۴۹۵/PIR

رده‌بندی دیوبی: ۸۱/۲۱/ا

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۳۲۱۸۵

شامنامهٔ عالان

داستان‌های پهلوانی ایرانیان
در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی

طومار مرشد عباس زیریری اصفهانی
ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد سوم





انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

طومار مرشد عباس زریری اصفهانی

شاهنامه نقّالان

ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد سوم

چاپ اول

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱-۳۰۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-278-301-1

شابک: ۵-۳۶۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۵ جلدی)

ISBN: 978-600-278-361-5 (5 vol.set)

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

کیانیاں

یکم

پادشاهی کیقباد

فرستادن زال رستم را به البرز کوه برای آوردن کیقباد

چون زال و رستم به اتفاق بزرگان ایران از زابل به پایتخت آمدند، برای تعیین پادشاه همه روز در بارگاه با هم می‌گفتند:

«کسی باید اکنون ز تخم کیان به تخت کیی بر کمر بر میان
نشان داد موبد به ما فرخان یکی شاه با فرّ و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد که با فرّ و بُرست و با رای و داد...»^۱

موبدان به زال گفتند [که]: «در جبال البرز قلعه‌ای است. به طوری که ما اطلاع داریم، یکی از خانواده‌های پیشدادیان در آن قلعه سکونت دارند و اکنون جوانی موسوم به کیقباد در میان ایشان پا به عرصه کمال نهاده [است و] ما در طالع او دیده‌ایم [که] سلطنت ایران نصیب وی خواهد گشت. ستاره‌اش بسیار درخشنده [است و] عمرش طولانی [و] طالعش فیروز [و] پادشاهی‌اش بیش از یکصد سال خواهد بود و در زمان حکومت وی ایران چون خلد برین گردد و مردم در ظلّ توّجّهات این سلطان آسایش بینند، چنان‌که رنج و مشقّت گذشته از خاطرات [ایشان] برود.»

زال رستم را فرمود [که] برود [و] کیقباد را بیاورد و هم به او گفت بالشرک برود! ولی رستم صلاح ندانست [که] کسی را همراه [خود] برَد، جز این‌که تنها برود که زودتر موفق شود و یک تنه عازم البرز گشت.^(۱)

القَصَّة، رستم به تنهایی روانه البرز شد (تا به داستان او برسیم — ان شاء الله —).

پیام پَشَنگ به افراسیاب

اما چند کلام عرض کنیم از افراسیاب [که] بعد از کشته شدن اَغریرِث و نوذِرِ شهریار و پایان سلطنت او در ایران و بازگشتن به توران، پیوسته خود را از پدر پنهان می‌داشت و در صدد آن بود که ایران را بگیرد و [آن را] مَقَرّ خویش سازد و پَشَنگ بی‌نهایت از افراسیاب متنفر بود، چنین که فردوسی [می‌فرماید]:

«چُن آمد ز خوارِ ری افراسیاب بیخشید گیتی و بگذاشت آب...»^۲

فرستادن افراسیاب قلون را با لشکر به ایران

«بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری گوی پُرفسون...»^۳

رسیدن رستم به اردوی قلون

چون پَشَنگ از اوضاع ایران آگاه گشت، پیامی به افراسیاب فرستاد که: «سپاه برداشته، برو [و] ایران را بگیر و آن کسانی [را] که فرزند من اَغریرِث را فریب دادند [و باعث شدند] تا به دست تو کشته شود مجازات کن تا رضایت خاطر ما حاصل شود، و الا از تو راضی نخواهم شد.»

افراسیاب در بلخ اقامت دارد و پَشَنگ در حُتَن. حال که پیغام پَشَنگ به او رسید، بلا تأمل سانِ سپاه دید و قلون پنجه‌تاب را که شجاع‌ترین پهلوانان ترکستان بود منصب سپهبدسالاری داد و او را با پنجاه‌هزار سوار از پیش فرستاد و خود مشغول جمع‌آوری سپاه شد که از قفای قلون برود.

از طرفی، قلون به تعجیل طَبّی مراحل می‌نمود تا رسید به دشت باصفایی. فرمود تا خیمه‌ها [را] برپا نمودند. [به] تخمین یک ساعت از شب گذشته بود که

رستم رسید [به آن جا]. بالای تلّ بلندی، اردویی در مقابل دید. [در] زیر تل چشمهٔ آبی بود. یکی از سواران آمده [بود] آب ببرد. تهمتن [بر] بالین وی رفته، پرسید: «این اردو از کیست؟»

سوار توضیح داد. رستم به خیال این که مبادا برود فساد کند، او را کشته، رَخَش^۴ را بست و با لباس شبِ رَوی وارد اردو شد تا رسید [به] پشت سرپردهٔ قلون. از روزنِ خیمه او را دید [که] تنها نشسته، [دارد] شراب می خورد. [رستم که] چنین دلاوری در تمام عمر ندیده [بود]، رفت در فکر که: «اگر بروم جهت البرز، ممکن است سفر من به طول انجامد و ایشان دمار از روزگار مردمان ایران درآورند و اگر [این] سالار [تورانی] را کشته [و] بروم، لشکر [وی] به انتقام خون او مزاحم مردم شوند. [پس چاره‌ای نیست] مگر [این که] آنان را به توران برگردانم و این کار [هم] بسیار مشکل است، چون [آنها] زیادند و من یک نفرم. جز این که باید عملی انجام دهم که یا بمانند تا من با کیباد به یاری یزدان پاک بازگردم یا ایشان برگردند.»

باری، پس از فکر بسیار، پیچید جلو خیمه. از قراولان کسی را ندید. دل بست به گرم پروردگار [و] قدم [به] پیش نهاده، پرده را عقب نموده، داخل سرپرده شد [و] سلام کرد. قلون [که] یله افکنده [بود]، از دیدن هیکل او که مانند شاه بُرجی بود یگه خورده، یگرتبه از جا راست شده، شخص تنومندی را دید [که] لباس مند[ی] خاکی رنگ پوشیده، سر و صورت را با شدهٔ^۵ مشکی بسته، پَر و پاتاوه^۶ پیچیده، چوبی چون کَجَکِ^۷ ساریبانان در دست گرفته [است]. از هیبت او به خود لرزید و با صدای دوگراه^۸ که علامت وحشت بود به لفظ ترکی پرسید: «نه دیر سن؟»^۹

رستم دو انگشت خود را به او نشان داد و آهسته حرفی زد. قلون پرسید: «دو نفرید؟»

فرمود: «نه.»

قلون در حال خشم گفت: «دانش گروم^(۲) نه دیر سن؟»

رستم باز انگشتان خود را به حرکت درآورد و آهسته گفت: «دو تا شتر از من گم شده که صاحب آن رستم جهان پهلوان ایران است.»

قلون خیال اذیت [کردن] او را داشت، ولی چون اسم رستم را شنید و قبلاً هم در فکر نبرد با او بود، حال برای تحقیقات که لازمه کار خود می دانست فرونشست و با او تعارف نموده، گفت: «بویورید!»^(۳)

رستم نشست. قلون جام شرابی به او داد. رستم شده از چهره برگرفته، ریش مشکمی دوفاق که تا بر نافش بود پیدا شد. قلون دید عجب ساربان باصلاقتی است! پس از صرف چند جام شراب پرسید: «شتران شما کجا بوده [اند]؟»

فرمود: «دو میدان اسب دور از اردوی شما قافله ما فرود آمده، شترها در چرا بوده اند. غروب آفتاب که [شترها را] آوردند، دو شتر مفقود بود. من با خود تصوّر کردم [که خوب است] بیایم در این اردو جويا شوم. چون از رستم جهان پهلوان است، اگر [اهل این اردو] دیده باشند، به فرمان سالار به ما [پس] خواهند داد.»

قلون گفت: «من فردا صبح می پرسم. اگر در این اردو باشند، [آن ها را] به شما [پس] خواهند داد.»

رستم اظهار تشکر کرد. قلون بنا کرد درباره رستم تحقیقات کند که: «[آیا] هیکل او به قد قله دماوند هست؟»

رستم به خنده درآمده، فرمود: «مگر او به غیر از بشر است؟»

[قلون] گفت: «من تعریف او را بسیار شنیده ام. حال بگو بدانم [که آیا] صد برابر تو هست؟»

فرمود: «خیر. او هم مثل من است؛ منتها او مرا [به] زمین می زند! چه من با او به شوخی چند بار کشتی گرفته، زور او را دیده ام!»

قلون با خود گفت: «خوب است من با این [مرد] پنجه بیندازم که اگر دست زمین خورده رستم را نبرم، هیچ گاه با رستم طرف نشوم!»

آن‌گاه از رستم خواهش کرد که با او پنجه ببندازد. رستم عذرها آورد [و] عاقبت قرار بر این شد [که] انجام آن عمل برای امتحان باشد، نه آن‌که دست رستم را بشکند و پنجه هم را گرفتند. قلون آداب پنجه انداختن را به او یاد داد و گفت: «حال قوّت کن.»

فرمود: «من پیشدستی نمی‌کنم. شما قوّت کنید.»

قلون قبول کرد و پرسید: «اسمت [چیست]؟»

فرمود: «بیابان بگی!»^{۱۰}

قلون قوّت کرد، ولی نتیجه نگرفت. باز پرسید: «پسر کیستی؟»

گفت: «صحرا بگی!»

فشار آورد و باز پرسید: «او فرزند کی [است]؟»

گفت: «دریا بگی!»

قلون چنان قوّت کرد که نزدیک بود چشمانش از حدقه خارج شود. رستم

پرسید: «اکنون نوبت من است؟»

گفت: «بله. ولی یکمرتبه فشار نیاور.»

فرمود: «به دیدهٔ منّت. دانش سن آدی نمدی؟»^{۱۱}

خواست بگوید «قلون» [که] رستم فشار آورد. او گفت: «منیم ق...!»^{۱۲} و

نعره‌ای زد و از هوش رفت. رستم هم از خیمه بیرون آمده، رفت [به سراغ] رخس [و] سوار گشته، عازم البرز شد.

قلون بامدادان که به هوش آمد، دید دستش شکسته [است] و اگر اتفاقی

جهت وی رخ دهد، چون نمی‌تواند جنگ کند، کشته می‌شود. ناچار با تمام

لشکر به توران بازگشت تا دستش معالجه شود. ضمناً چون نمی‌توانست

بگوید: «من که می‌خواستم مملکت ایران را بگیرم، ساریانی با من این معامله

[را] نمود!»، می‌گفت: «در حال مستی زمین خوردم!»

و این بازگشت همان بود که رستم می‌خواست. تا [قلون] رسید به افراسیاب،

شاه از وی سبب رجعت [او را] پرسید. همان را گفت.^{۱۳} شاه به او تغییر کرد و

پس از تحقیقات کامل، باز او را فرستاد و به‌همچنین سه تن دیگر از سرداران نامی را یکی از پس دیگری [ی] و هریک را با پنجاه‌هزار تن سوار جنگاور و ایشان را فرمود: «باید شب و روز مرکب برانید که من از قفای شما خواهم رسید.»

رسیدن رستم به البرز

اما بشنو از نیر اعظم ایران رستم پیلتن. همه جا مرکب می‌راند تا رسید حوالی البرزکوه. نظم (فردوسی):

«وُزان روی رستم دلیر و گُزین بیمود زی شاه ایران زمین...»^{۱۴}

رستم به فاصلهٔ یک میل راه...^(۴) باری چمن باصفایی دید و در میان آن نهر آبی و درختان بسیار و جمعی از جوانان البرزی [در] کنار نهر، زیر درختان را فرش گسترده، بزم آراسته‌اند و در صدر مجلس تختی نهاده، جوانی چون ماه دوهفته بر آن تخت نشسته، جمله گرم رود و سرود [ند]. صدای کف و دف و نی و موسیقار از میان آن مرغزار گویی زُهره را در فلک چهارم به رقص درآورده که این‌گونه جشن و خوشگذرانی [از] سنن ایرانیان قدیم بود و از پذیرایی [از] بیگانگان به عنوان مهانی لُدت می‌بردند.

حال، [آن گروه] از دیدن رستم با یک عالم ذوق و طرب او را استقبال نموده، بر خوان خود دعوت کردند. رستم عذر آورد. سبب [آن را] پرسیدند. مقصد خود را بیان کرد. گفتند: «اگر دعوت ما را اجابت فرمایی، در همین جا مقصود تو حاصل شود.»

و کم‌کم او را به محلّ جشن نزدیک نموده، مطلب را گوشزد جوان کردند. او هم از تخت به زیر آمده، رفت به استقبال رستم و یاران از یمن و یسار او و جمله در حال تعظیم و تکریم جوان و این حال را رستم می‌دید و از ابتدا هم متوجّه او بود. ولی هرچه نزدیک‌تر می‌شد، حیرتش از دیدن او فزون‌تر می‌گشت. نظم (قآنی):

«دید آن مه دوهفته وان سرو راستین را
بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده سر پُر خمارِ باد[ه]
بر گردِ مه نهاده یک طبله مُشکِ چین را
پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را
بِهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
بر گردِ ماه کشته یک خوشه ضیمران را
بر شاخ سرو هشته یک دسته یاسمین را
گفتا: ^{۱۵} بُتا! نگارا! سروا! مها! بهارا!
کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را»

رستم جوانی را دید که از مطلع حُسنِ آفتابی چون او روی ننموده بود و
عطرفروش صبا چون چینِ زلفِ مُشکبارش نافه‌ای نگشوده! با آن همه
زیبایی، بسیار سِتبر بازو و درشت استخوان و قوی هیکل بود. لباس فاخر در
بر، کمر از هفت غنچه لعل در میان، نیمچه تاجی غرق در جواهر بر سر، یک
جفت بازو بند قیمتی بر بازو، کفش زرین در پا که روی هر یک یک غنچه
برلیان ^{۱۶} نصب کرده‌اند. چهره در میان زُلفینش که تا روی شانه ریخته بود،
چون ماه دوهفته که از میان ابر سیاهی ظاهر گردد و متانت نفس و شجاعت و
شهامت و مردانگی از اشعه آن به نظر می‌رسید. تا این که به رستم نزدیک شد،
پس از سلام و احوالپرسی فرمود: «چنین کلمه‌ای از شما شنیده شد که برای
دیدن قباد بن داد عازم کوه البرز هستیید؟»

عرض کرد: «بله.»

جوان فرمود نظم (فردوسی):

«سرِ آن دلیران زبان برگشاد که دارم نشانی من از کیقباد...»^{۱۷}

القصه، پس از رسیدن رستم به کیقباد و شناختن همدیگر را و پذیرایی از

رستم، کیقباد فرمود: «من در شب گذشته، در عالم رؤیا چنین دیدم [که]...» و خوایی [را] که در بالا ذکر شد بیان کرد^{۱۸} و گفت: «من جده‌ای دارم موسوم به شاه‌بانو که در علوم رمل و اُسطرلاب [أعجوبه دهر است. خواب خود را جهت او گفتم. آنچه [را] امروز از شما شنیدم، وی در تعبیر [خواب من] گفته بود و هم او دستور این جشن را داد. اکنون باید برویم در قلعه [تا] هم بانو را ملاقات کنیم و هم فامیل را از رفتن خود آگاه ساخته، [آن‌گاه] برویم برای پایتخت.»

پس به اتفاق همراهان روانه قلعه شدند. [کیقباد] رستم را به عمارت خود برده، در تالاری وی را مسکن داد و بزمی به چهره‌اش آراسته، آن‌گاه [به] نزد بانو رفت و پس از شرح گذشته، فرستادش [به] نزد پیلتن. رستم زنی درشت‌هیکل سالخورده باوقاری را دید که آثار کمال و جلالت خاندان فریدونی از بشره‌اش ظاهر بود. در جلو او قیام نمود. بانو پس از [به] جای آوردن آنچه [شرط ادب [بود] و خیر مقدم گفتن، در مقابل رستم نشست و سبب تشریف‌فرمایی او را به البرز استفسار کرد. رستم پرسش‌های او را پاسخ داد. بانو گفت: «برای بردن کیقباد [باید] با من سه شرط فرمایی و هر سه را مکتوب نمایی. شرط اوّل [این‌که] وی پسر نوزادی دارد موسوم به کاوس. باید با او بیعت کنی که بعد از کیقباد سلطنت از آن او باشد.» و رفت کودک را آورد و بالاخره از رستم بیعت و نوشته گرفت و گفت: «شرط دوّم این‌که باید کلیّه فامیل او در دوایر دولتی مصدر کارهای عالی شوند. سیم این‌که عهد کنی [که] تا پایان عمر لحظه‌ای از او منصرف نشوی!»

[رستم] این دو شرط را هم پذیرفت و روز بعد قرار بر این نهاد که بعد از بردن شاه بفرستند اهل حرم و فامیل او را [هم] به پایتخت برند و [از آن‌جا] روانه اصفهان شدند. تا پس از پیمودن چند منزل، روزی در بین راه شکاری زده، رسیدند به کوهی که در کمر آن کوه ایوانی و چند درخت و چشمه آبی بود. در پای کوه اسبان را سر به چّرا داده، [خود] رفتند در آن ایوان. رستم کباب ترتیب داد که ناگاه از طرف توران گرد شد. قلون با پنجاه‌هزار سوار پدیدار گشته، به عجله مرکب می‌راندند.

[کیقباد] پرسید: «این‌ها کیستند؟»

رستم، خالی از خیالات، با آب و تاب تمام شرحی داد که: «ایشان تورانی می‌باشند و برای تسخیر ایران می‌روند.»

و توضیح مفصّلی داد از کارهای گذشته آنان و کشتن نوذر و قتل و غارت مردم ایران. [کیقباد] فرمود: «پس اگر چنین [است]، مرا به کجا می‌بری در میان این همه دشمن؟ من در البرز به آسودگی زندگانی می‌کنم. من از این‌جا برمی‌گردم و برای چند روز زندگی در این عالم، نه خود را به کشتن می‌دهم و نه زن و فرزندم را به اسیری.»

رستم یکمرتبه به خود آمده، از آنچه گفته بود پشیمان شد. طرز سخن را تغییر داده، شاه را نصیحت کرد تا ترکان از نظر محو گشته، خواست شاه را حرکت دهد که دوباره گرد شد. بهزادِ ختایی با پنجاه‌هزار سوار رسید.

قباد پرسید: «این‌ها کیستند؟»

عرض کرد: «تتمّه آن‌ها که از پیش رفتند.»

قباد فرونشست و فرمود: «من به ارواح نیاکانم برمی‌گردم.»

رستم با قباد سخن گفت تا آن‌ها هم گذشتند. پس به هر نیرنگی بود او را راضی نموده، خواستند حرکت کنند. باز سرداری با پنجاه‌هزار سوار نمودار شدند و به‌همچنین تا قسمت چهارم رسید. رستم از غضب نزدیک بود قالب تُهی کند که چرا باید این اتفاق رخ دهد و از طرفی هرچه شاه را دلداری داد، دگر قبول رفتن نکرد. [پس] در حالتی که از خشم می‌لرزید عرض کرد: «شهریار [!]

زحمات مرا ضایع نکنید! شما که نمی‌خواهید با ایشان جنگ کنید. به یزدان پاک، تمام این لشکری را که دیدید، یک نفر سرباز ایرانی شکست می‌دهد!»

فرمود: «پس چرا [در] زمان نوذر این کار [را] نکردند؟»

پاسخ داد: «نوذر به بدرفتاری ملّت را از خود رنجانده بود. بیت (سعدی):

‘سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدودِ ولایت نگاه.’

و هم در روز توانایی، متحمل این پند خردمندانه بزرگان عالم نشد که در نصیحت پادشاهان گفته‌اند پند (سعدی):

دو کس پرورای شاه کشورگشای یکی اهل رزم و دوم اهل رای
 ز نام‌آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیرزن پرورند
 قلم‌زن نگه‌دار و شمشیرزن نه مطرب که یاری نیاید ز زن.»

آن‌گاه شمه‌ای از عشق‌بازی با دختر اسفندیار بن رُخام و عملی را که [نوذر] به خاطر آن زن با دلیرترین مردم ایران امیرگودرز کرد و آنچه [را] در آغاز تاجگذاری‌اش با ملت و بزرگان ایران نموده بود توضیح داد و در خاتمه گفت: «وضع کنونی مملکت ایران به غیر از زمان نوذر شهریار است و بنده قول می‌دهم که به واسطه وجود ذی‌جود سلطان حاضر و علاقه لشکری و کشوری نسبت به شاهنشاه محبوب، یک نفر سرباز از خود گذشته چندین برابر قوایی [را] که مشاهده شد شکست داده، از ایران به توران برگرداند.»

قباد فکری کرد و فرمود: «آنچه گفتی همه در من اثر نمود، لکن من حاضر به آمدن نیستم و از همین جا به البرز بازگشته، بقیه عمر خود را [هم] به شادمانی می‌گذرانم.»

رستم در حال خشم، آنچه از پیر استاد به خاطر داشت، جمله را به کار برد و نتیجه نگرفت. پس روی با قباد کرد و گفت: «اگر این سپاه که با نظم و ترتیب از مقابل ما گذشتند، در حال مغلوب و مغموم [بودن] و در [وضعیت] پراکندگی به دیار خود برگردند، حاضرید به آمدن؟»

فرمود: «بله.» چه با خود تصور کرد [که] انجام این عمل مدتها وقت لازم دارد.

رستم عرض کرد: «باید یک شبانه‌روز مهلت دهید.»

پس غذا برای شاه معلوم نموده، خداحافظ [ی] کرد و از کوه به زیر آمد. قباد به فکر آن بود که بعد از رفتن رستم، او هم برود که رستم اسب قباد را کُشت و خود نشست بر پشت رخس.

قباد فریاد زد: «چرا چنین کردی؟»

جواب داد: «ان شاء الله در وقت رفتن، مرکب از این بهتر پیدا می شود. من این کار را کردم که شما بمانید تا به خواست یزدان پاک من بازگردم.»
و زد به دامنه بیابان و رفت و از پهنای می رود، یعنی از بیراهه. تا نیمه شب رسید به جاده دولتی، یعنی شاهراه. پیاده شد و روشنایی ترتیب داده، خاک راه را ملاحظه کرد. دید خاک مهر است، یعنی جای پا و رد ستم ستور در آن دیده نمی شود. دریافت [که] هنوز لشکر به این جا نرسیده [است]. ولی [او] خوابش گرفته، چنان که نمی تواند قدم از قدم بردارد! ناچار به رخس سفارش کرد که پاس او را دهد [و همان جا در] وسط جاده سپر [را] زیر سر نهاده، غنود. پس از سه ساعت، قلون با لشکر [از راه] رسید. سیاهی رخس را که [از دور] دید، به خیال این که جانور [ی] درنده است، عنان تکاور [را] کشیده، [به سپاه] فرمان ایست داد و گفت: «یکی پیش رفته، ببیند این چیست در راه.»

کسی جرئت نکرد [که برود]. بار دوّم و سیم [هم] گفت، ولی کسی نرفت و همان [را] که قلون می گفت، آن ها هم می گفتند: «چیزی [در] وسط جاده است. باید فهمید که آن چیست.»

بعضی [هم] می گفتند: «البته باید فهمید، والا گذشتن [از این راه] نشاید!»
قلون دید نمی روند. یکی [از] درجه داران را [به] پیش خواند و گفت: «برو بین این چیست.»

گفت: «اسب من تنها و نیست؛ رم می کند.»

گفت: «پیاده شو.»

عرض کرد: «[در] کف پایم زخمی است که نتوانم [آن را] بر زمین نهم.»
دیگر [ی] را پیش طلبید. دید به خود پیچ و تاب می خورد. سبب [آن را] پرسید. در حال تضرع گفت: «یکی دو ساعت است [که] عارض دل درد شدید گشته [ام و] نزدیک است هلاک شوم.»

به دیگری گفت: «تو برو.»

جواب داد: «چند روزی است که اُنْثَبِیْم^{۱۹} متورّم گشته [است و] اصلاً نمی توانم در هیچ کاری اقدام کنم.»

عاقبت قلون متغیّرانه بنا کرد به دشنام دادن که: «چقدر بی کفایتید!»
صدایی شنیده می شد که: «چرا خودش که با کفایت [است] و فرمانده یک چنین سپاهی می باشد نمی رود؟ آیا مرگ برای همسایه خوب است؟!»
که در آن وقت، یکی از سربازان جسور پیش رفته، اجازه گرفته و رفت به طرف رستم. تا این که فهمید آن اسب [است] و صاحبش خوابیده، صدا زد. رستم بیدار گشته، دید نزدیک سحر است و سپاه هم در راه ایستاده اند و سربازی او را صدا می زند. جواب داد. ترس او بر طرف شده، پرسید: «کیستی؟ برخیز از میان راه!»

فرمود: «من پيله ورم. بی وقت از آبادی درآمده [ام و] می خواهم به فلان ده روم. خوابیدم تا قافله برسد. شما کاروانید؟»

گفت: «نه. این لشکر ترک است که به عزم تسخیر ایران می رود. دو ساعت است [که] بلا تکلیف ایستاده اند. حال برخیز.»

فرمود: «از آن طرف بروند. من منتظر قافله ام.» و باز خوابید.
سوار دشنام داد و با شمشیر [به او] حمله کرد. [رستم] همان طور که خوابیده بود اندکی راست شده، بند دستش را گرفت و او را به زیر آورده، سر از تنش جدا کرد.

قلون هرچه صبر کرد دید فرستاده نیامد. نعره زد: «یکی برود ببیند این سرباز چه شد؟»

هیچ کس جوابی نداد. عاقبت خودش رفت. اسبی دید و دو آدم که پهلوی هم خوابیده اند. دست به شمشیر فریاد زد: «قرّه کیم دور؟»^(۵)

فرمود: «منم.»

[باز] به ترکی گفت: «تو کیستی؟»

همان [را] که قبلاً گفته [بود] بازگفت.

پرسید: «مگر این سرباز ما [به] نزد تو نیامد؟»

فرمود: «همین است که خوابیده! به من گفت: 'سالار ما را شبانه روز به راه می‌برد. نزدیک است [که] از خستگی و بی‌خوابی هلاک شویم. اکنون از سیاهی اسب تو می‌ترسند و شاید تا صبح به همین حال بمانند.' و خوابید!»

جنگ رستم با لشکر قلون

قلون نعرهٔ مهیبی زد و رفت [بر] بالین او [و] دید سر ندارد! پرسید: «سر این کو؟!»
فرمود: «مثل این که چشمت نمی‌بیند!» و سر را نشان داد.

قلون حیرت‌زده [ه] فریاد کرد: «کیستی؟»

فرمود: «بیابان‌بگی!»

چون این نام به گوش قلون آشنا بود، یکمرتبه پرید [به] عقب و رفت به طرف لشکر که قدِ مردانهٔ آن یگانه‌سرباز رشید ایران عَلم گشته، نشست بر پشت رخس و سر به سوی آسمان برآورد و گفت: «پروردگارا، من یک تن تنها [یم] و این دریای لشکر وحشی خونخوار که جز جنگ و آدم‌کشی هیچ ندانند و رحم و شفقت در این قوم نادر است، در مقابل [من اند]. پروردگارا، من محتاجم به کمک تو.»

و دست بر گاو سر^{۲۰} آزده، خود را زد به قلب سپاه و خود را نیز معرفی کرد و به ترکی گفت: «سوار، برگرد!»

این کلمه از عالم غیب بر زبان ترکان گذارده شد، چنان‌که به یک آهنگ فریاد زدند: «سوار، برگرد!»

که یکمرتبه سر سوار برگشت و رستم همچنان در آن لشکر دادِ مردی می‌داد و می‌جنگید و می‌گفت نظم:

«من و رخس و کوپال و برگستوان همانا ندارند با من توان ...»^{۲۱}

بالاخره هر چهار دست لشکر^{۲۲} یکی شدند. ولی جمله در حال فرار، چون می شنیدند که همقطارانشان می گویند: «آهای آثلی! تَز تَز قاجین! رُستمَه گلدی اَلدُر سِزین!»^{۲۳} از هم می پرسیدند: «همقطار! نَه خَردی؟»^{۲۴} [و هر کس] جواب می شنید [که]: «پیشاهنگان بازگشته [اند و می] گویند: سوار، برگرد برو از جلو!» [پس] تو هم بگو و برگرد!» او هم به خیال این که آن کلمه اجباری است، به قدری [همان را] می گفت تا دهانش کف نموده، عارض به دل درد شدید شده، با هر دو دست شکم خود را گرفته و همی فریاد می زد: «سوار، برگرد برو از جلو!»

کشته شدن قلون به دست رستم

تا رسیدند [در] مقابل کوهی که شاه^{۲۵} در آن بود. ناگاه اجل گریبانگیر قلون گشته [و با خود فکر کرد] که: «این،^{۲۶} یک سوار بیش نیست!» پس به او حمله کرد:

«قلون دید دیوی بَجسته ز بند به دست اندرون گرزو برزین کمند...»^{۲۷}

آوردن رستم کیقباد را به پایتخت

رستم اسب قلون را هم با خود برد و در پای کوه رها کرد و رفت [به] نزد شاه. اظهار ادب نمود و گفت: «جنگ سرباز فداکار ایران را که عرض می کردم دیدید؟» کیقباد روی او را بوسید و پس از تحسین فراوان، دعای خیر در حق او کرد و گفت: «امید است به کَرَم پروردگار که هیچ گاه کشور ایران از وجود جوانمردان باکفایت خالی نباشد.»

آن گاه پس از دفع خستگی، به اتفاق عازم پایتخت گشته، رسیدند به شهر اصفهان که جمیع بزرگان در آن جا به انتظار بودند [و] ایشان را استقبال نموده، به شهر آمدند و تا چند روز جشن گرفته، اعیان و اشراف از اطراف و اکناف با

تحفه[ها] و هدایا به دیدن کیقباد شرفیاب گشته، خیرمقدم می‌گفتند. سپس دربار فریدون را زینت داده، شاه را بر تخت نشانند و چون تاج و کمر و کلیه لباس و اثاث پادشاهان پیشدادیان را افراسیاب به توران برده بود با تاج و لباس موقتی این تاجگذاری برگزار گشته، سگه به اسمش زدند [و] خطبه سلطنت خوانده شد.^{۲۸}

رفتن زنگه به البرز برای آوردن حرم کیقباد

تا روز بعد، [کیقباد] به زال و رستم فرمود: «فوراً بفرستید در البرز زن و بچه مرا بیاورند.»

رستم زنگه را — که بعداً او را زنگه شاوران خواندند — طلبیده، فرمود: «با سوار و محمل بروید اهل حرم شاه را بیاورید. من شاه را آوردم؛ تو نیز [زن] و [فرزند]ان[و] او را بیاور تا لقب شاه‌آوران بیایی.»^{۲۹}

زنگه کاربینی نموده، روانه البرز شد (تا به داستان او برسیم — ان شاء الله —).

اسیر کردن افراسیاب اهل حرم کیقباد را

از آن جانب، لشکر شکست خورده [ی توران] رفتند [به] نزد افراسیاب و آنچه [را بر آنان] گذشته بود به عرض [او] رسانیدند. آه از نهادش برآمد و پلاتامل با قشون عازم ایران شد. روزی رسید [در] مقابل دربندی که زنگه شاوران با اهل حرم کیقباد و اتباع ایشان پدید آمدند. زنگه به محض دیدن آن سپاه، به سمت دربند عقب‌نشینی کرد و ولوله شدیدی در آن کاروان درافتاد. افراسیاب [در] مقابل دربند با لشکر توقف نمود و به سالاری گفت: «[برو] به آن جا [و] خبر بیاور.»

رفت و برگشت [و] عرض کرد: «ایشان می‌گویند ما اهل فلان آبادی هستیم [و] برای گرمی هوا در فلان کوه رفته، اکنون به محل خود بازمی‌گردیم.»

فرمود: «این طور نیست! زیرا من از دور زنگه شاوران را که یکی از سران ایران است دیدم. بروید او را بیاورید!»
 رفتند او را آوردند و بالاخره قضیه کشف شد. [پس افراسیاب] به زنگه گفت: «تو را نمی کشم، [به] شرط این که با همراهان خود از ایشان^{۳۰} جدا شوی!»
 زنگه ناچار چنان کرد؛ چه غیر از این هیچ اقدامی نمی توانست کردن؛
 چنین که گفته اند بیت:

«در کف شیرِ نرِ خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟!»

زنگه دور از افراسیاب و [پس از] زمانی توقّف و روشن شدن از جریان،^{۳۱}
 روانه پایتخت شد.
 از طرفی، افراسیاب آنان را در مقابل حاضر کرد و پرسید: «بزرگ شما کیست؟»

شاه بانو را معرفی نمودند. وی^{۳۲} خیال اسیر کردن آنها را دارد که ناگاه سر و سینه دختر جوان زیبایی از میان محملی بیرون آمد که [می خواست] ببیند چه خبر است. [افراسیاب] او را دیده، عاشق شد و او گل اندام خواهر کیقباد بود. (و این نظر حق بود که به اسیری به توران نروند.)^{۳۳} پس بانو را طلبیده، با وی طرف صحبت شد. دید زن فهمیده‌ای است. گفت: «من تا این ساعت در صدد کشتن کیقباد بودم، [اما] حال که دانستم کیقباد از نیرگان فریدون و با من خویش می باشد، تصمیم گرفتم که هم با او صلح کنم و هم تا حد امکان مساعدت و برای برقرار شدن این دوستی می خواهم در خانه خود از شما پذیرایی کنم.»

بانو التماس ها کرد که: «بیا و از ما صرف نظر فرما.»

ولی پذیرفته نشد و [افراسیاب] هرچه مرد البرزی [را که] همراه آنان بود به البرز بازگردانید و بقیه را — که نزدیک [به] هشتاد نفر بودند — از کوچک و

بزرگ و پیر و جوان به اسیری (ولی در ظاهر برای وصال گل اندام [و] به نام مهانی) برداشته، رفت جهت بلخ و به محض رسیدن فقط گل اندام را در حرمسرای خود نگاه داشت و بقیه را فرستاد در ختن [به] نزد پَشَنگ و شرحی [هم] به پدرش نوشت که هم مطلب را بداند و هم طریق نگاه داشتن اسرا را. ضمناً چند زن کامل عیار را مأمور کرد که گل اندام را رام او نمایند تا با وی ازدواج کند.

آگاه شدن کیقباد از عمل افراسیاب

از طرفی، زنگه رسید به پایتخت و شاه و دلیران را از قضیه آگاه ساخت. تمام اهل دربار پریشان شدند و [کی] قباد دیدگان [را] پر از اشک نموده، تاج و کمر را نهاد روی تخت و از آن به زیر آمده، به رستم فرمود: «بارک‌الله به مردانگی‌ات! نگذاردی من برگردم تا این چنین شود؟!»

رستم او را به تختگاه برگردانید و تاج [را] بر سرش نهاد و از تخت به زیر آمده، در مقابل [او] تعظیم کرد و گفت: «در انجام این عمل چه نتیجه‌ای خواهید برد، جز پشیمانی؟ یا تصور کردید [که پس] از استعفای شما، افراسیاب آنچه [را] برده [است] پس [می] دهد که این غیر ممکن است و خوب بود [که] در استخلاص آنان داوطلب بخواهید و بفرمایید [که] یک نفر از مردان ایران به توران رفته، اهل بیت مرا بیاورد و به جرم این جسارت، هست افراسیاب را بدل به نیست نموده، هزار [و] یک شهر توران را ویران کند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده، به ایران آورد.»

[کیقباد] فرمود: «اگر [هم] من چنان می‌گفتم، چه کس بود که آنچه [را تو] گفتی به جای آورد؟»

[رستم] پاسخ داد: «[هم] آن کس که یک تنه دو بیست هزار سرباز [تورانی] را شکست داده، به دیار خود برگردانید.»

فرمود: «آیا شما می‌توانید اهل بیت مرا [به] سلامت به من برسانید؟»

[رستم] پاسخ داد: «اگر به آنان اطمینان دارید که در یک چنین مواقع [ی]

می[توانند خود را حفظ نمایند، بنده به یاری یزدان پاک ایشان را] به[سلامت
[باز]خواهم آورد.»

رفتن رستم با صد نفر از اگردان ایران به لباس تجارت به توران

و روی به گودرز نموده، عرض کرد: «بفرمایید [که] لشکر آماده شوند.»
[گودرز] فرمود: «اگر با لشکر بروی ممکن است [که] موفق نشوی و
افراسیاب به آن‌ها صدمه بزند. [چاره‌ای نیست] مگر [این‌که] به لباس مبدل
[بروی] تا گاهی که موفق شوی؛ آن وقت هرچه خواهی بکن.»

[رستم] پرسید: «به چه لباسی باید رفت؟»

جواب داد: «به لباس آزادی.»

پرسید: «آن [لباس] کدام است؟»

فرمود: «[لباس] تجارت و سیاحت و طبابت که بر تن هرکس باشد، در
سراسر دنیا امروز آزاد می‌باشد و برای تو لباس تجارت بهتر است.»
پس [رستم] بفرمود تا آنچه [را] لازمه این کار بود آماده کردند و به اتفاق
یکصد تن از مردان جنگاور با کالای تجارت عازم ترکستان شدند.^(۶)

جهان پهلوان [و همراهان] رسیدند [به شهر بلخ و در سرایی عالی کالای
خود را فرود آورده، رخت اقامت افکندند و به سرای] دار سپردند [که]
بازرگانان دیگر را در آن سرای راه ندهند و تا چند روز توسط جاسوسان و
کوشش‌های انفرادی [در صدد برآمدند که] در خصوص حرم کیقباد [خبری
پیدا کنند، اما] نتیجه‌ای به دست نیاوردند، از این‌که [آنان] در کجا هستند و
افراسیاب با آن‌ها چه کرده است. عاقبت رستم با امیران مشورت نموده، این
نتیجه به دست آمد که به عنوان خرید و فروش با تجار بلخ تماس گیرند و در
میان آنان اشخاص ساده‌لوحی [را] در نظر گرفته، با ایشان طرح دوستی
افکنند و به مرور ایام به مقصود خویش نایل شوند.

رفتن بازرگانان [به] نزد رستم

پس سرا[ی] دار را طلبیده، به او گفتند: «ما می خواهیم متاع خود را معامله و با اجناس دیگر معاوضه نماییم. [آیا] باید با دلال تماس گیریم؟»
عرض کرد: «خیر. بفرمایید متاع شما چیست تا من اهل آن را خبر دهم.»
رستم اجناس خود را معرفی نمود [و] او هم بازرگانان را خبر کرد و روز بعد، اول صبح، قریب [به] هفتاد هشتاد نفر از تجار سرمایه دار نامی، به اتفاق جمعی از دلال های بازار، در سرای مزبور آمدند. لکن از دیدن بازرگانان ایرانی و به خصوص مَلِکُ التَّجَار — که از صلابتش پشت شیر فلک به لرزه درآید — قدرت پیش رفتن [پیدا] ننموده، [در همان] وسط کاروانسرا به گِرد هم انبوه گشته، سخن از صلابت خواجه می گفتند ...

آمدن سائلی [به] نزد رستم [و] سخن گفتن رستم با سائل

... که در آن وقت سائلی^{۳۴} [که] از جلو سرای می گذشت، [بعد] از دیدن تجار ایرانی راه خویش [را] منحرف نموده، داخل سرای شد. ترکان به ایما به او گفتند: «برو نزد آن خواجه!»^{۳۵}

سائل رفت [به] حضور رستم و بنا کرد دعا کند. ترکان به هم گفتند: «این خواجه بسیار باصلابت است، چنان که از هیبت او نتوانستیم پیش رفته، با وی تکلم کنیم و الآن توسط این مرد فقیر پرده از روی کار برچیده می شود.»^(۷)

رستم از سائل پرسید: «اهل کجایی؟»

گفت: «[اهل] همین شهر.»

فرمود: «[آیا از] اول عمر تا حال فقیر بوده ای؟»

عرض کرد: «خیر. پیشه ور بودم. از نگشتن کار و [به سبب] مریضی

سرمایه ام تمام شد!»

پرسید: «مگر این شهر سرمایه دار ندارد که به عنوان خیرات یا مَبَرَّات یا زکات، توسط صندوق خیریه، مبلغی از اموال خود [را] در آن ذخیره نموده، به

مستحقّین دهند و به آن کسانی که می‌توانند کار کنند کار یا سرمایه دهند و [برای] آنان که نمی‌توانند کار کنند مستمرّی قرار دهند، آن قدر که با زن و فرزند [خود] سیر شوند و برای کمبود هیچ یک از لوازم زندگانی محتاج به گدایی نباشند؟»^(۸)

باری، بازرگانان بلخی روی باهم نموده، گفتند: «این خواجه تصوّر می‌کند که ما تا به حال در ایران نرفته و از اوضاع آن و رفتار متمولین با فقرا و مردم آبرومند که روی گدایی ندارند و تمام عمر خود را در راه درستکاری و مردانگی و علم و ادب و خدمت به بندگان خدا صرف نموده‌اند] و حال به علّت فقر و تنگدستی باید در گوشه خانه‌ها بمیرند و هیچ کس از حال آن‌ها باخبر نباشد و چون احوال خود را به این و آن مکتوب نمایند، از [طرف] هیچ مقامی به ایشان جواب داده نشود تا بمیرند، ولی مرده او را به عزّت مدفون سازند، اما سراغی از بازماندگان او نگیرند، ندیده و نشنیده‌ایم! خوب است این فقیر را طلبیده، چیزی به او دهیم تا برود.»

یکی [از بازرگانان] گفت: «خیر. صبر کنید تا ببینیم این مرد ایرانی با این سهم و صلابت و این همه ثروت چیزی به او می‌دهد یا مانند بعضی قدرت خود را به جای کرامت و مردانگی بدل به آزار و اشکنجه زیردستان می‌کند؟!» که در آن وقت رستم از سائل پرسید: «حال اگر دارای سرمایه شوی، باز هم در یوزگی [می] کنی یا کاسب می‌شوی؟»

عرض کرد: «قربان وجودت، مرد تا کارد به استخوانش نرسد گدایی نکند؛ چه گفته‌اند: الْمَطَامِعُ تُذِلُّ الرِّجَالَ وَالْمَوْتُ أَهْوَنُ مِنْ ذُلِّ السُّؤَالِ. [یعنی]: طمع مرد را خوار سازد و مرگ از ننگ گدایی آسان تر آید.»

پس [رستم] گُرگین را صدا زد و فرمود: «صد تومان به این مرد داده، نامش را یادداشت کنید تا مال التّجاره ما که آمد، یک بار قماش [هم] به او دهید تا برود کاسبی کند که 'الکاسبُ حَبِيبُ اللَّهِ' در شأن او باشد.»

هیبت رستم از این کرامت، در نظر بازرگانان [بلخ] صد برابر گشت.^(۹)

آمدن فقرای بلخ [به] نزد رستم

ضمناً باید دانست از این که فقرای شهر مانند چراغ [های] برق متصل به یکدیگرند. چون سائل از در سرای خارج شد، بلا تأمل دیگری داخل شد. رستم پس از سؤال و جواب، او را هم به طریق مذکور صد تومان داد و نوید یک بار قماش و بعد از او فقرا یک [به] یک از مرد و زن آمدند. رفته رفته کسبیه بی بضاعت [هم] دکان‌ها را بسته، آمدند و هریک صد تومان گرفتند.

دیدن پیران بن ویسه رستم را بار اول

در شهر قضیه صدا کرد و مردم گروه گروه آمده، پست و بلند را گرفتند برای دیدن این تاجر ایرانی که در آن وقت پیران بن ویسه می‌رود جهت دربار [و] مسیرش از جلو آن سرای بود. ازدحام جمعیت را که دید، حیرت [زده] پرسید: «این جا چه خبر است؟»

یکی گفت: «عده‌ای از بازرگانان ایران در این سرای می‌باشند و از صبح تا حال چندین هزار فقیر را یکی صد تومان و یک بار قماش داده‌اند!» پیران برآشفته و گفت: «فضولی مکن! به این اندازه که تو تعیین کردی، شهر جمعیت ندارد!» و به فرّاشان بفرمود تا راه را گشودند و رفت در کاروانسرا و گفت مر [د]مان را بالتمام پراکنده نموده، در سرای را بستند. هنوز تجار بلخی حیرت زده ایستاده‌اند. رستم پیران را که دید شناخته، به گردان سپرد [که]: «به خود مشغول باشید.»

بازرگانان بلخ مضطربانه اشاره به تجار ایرانی می‌کردند که: «صدراعظم است؛ قیام کنید!» و ایشان متحمل نمی‌شدند. اما پیران از دیدن رستم به خود لرزید و از بازرگانان پرسید: «چه می‌خواهید؟»

معروض داشتند [که]: «[ما] برای خرید کالای ایشان آمده‌ایم.»

فرمود: «حال بروید تا بعد.»

[بازرگانان] تعظیم نموده، رفتند. پیران هم رفت جلو شاه‌نشین که

بازرگانان [ایرانی] یکمرتبه برخاسته، اظهار ادب کردند. پیران تبسمی نموده، لب ایوان نشست. هرچه کردند [که] او را [به] فراز مجلس برند، نپذیرفت.^(۱۰)

سخن گفتن پیران با رستم و بازگشتن پیران

حال [پیران] پس از [گفتن] خیرمقدم [به بازرگانان ایرانی] و صرف شیرینی و شربت پرسید: «اهل کجایید؟»

رستم گفت: «ایران.»

پرسید: «[از] کدام شهر؟»

فرمود: «پایتخت.»

گفت: «چند روز است [که] در این شهر آمده‌اید؟»

فرمود: «[به] تخمین یک هفته می‌شود.»

از متاع آنان پرسید. معرفی کردند و گریگین به اشاره رستم سینی کوچکی از طلا و میان آن بشقاب کوچکی و سرپوشی که هم از طلا بود گذارد جلو او.

[پیران] پرسید: «این چیست؟»

رستم فرمود بیت:

«زانِ ملخی نزد سلیمان بردن عیب است؛ ولیکن هنر است از موری؛»

چیز قابلی نیست.»

[پیران] سرپوش [را] برداشته، چهار دانه جواهر دید که چنین جواهری در خزانه ترکان شاه ندیده [بود]. پیران [که] تا آن روز رستم را ندیده بود،

حال نسبت به ایشان ظنّین گشته، پرسید: «شما در این شهر می‌مانید یا می‌روید؟»

فرمود: «تا فروش متاع ما ممکن است چند روز به طول انجامد.»

پرسید: «شاه را ملاقات کرده‌اید یا نه؟»

فرمود: «خیر.»

گفت: «این امر از شهریار به جمیع سرایداران ابلاغ گشته که گوشزد بازرگانان غریب کنند [که] چنانچه توقّف آنان [در این شهر] بیش از سه روز باشد، باید هر چند نفر که هستند در بارگاه حضور به هم رسانیده، پس از معرّفی خود و توضیح مختصری از متاعی که آورده‌اند، اجازه اقامت بگیرند و گویا شما هنوز از این امر بی‌اطلاعید.»

رستم [در] همان لحظه ملتفت اندیشه پیران گشته، بلا تأمل فرمود: «بله. او تا حال چندین بار گفته است^{۳۶} و این مردمی که دیدید مزاحم شده بودند. اینک که از یمنِ قدوم مبارک آسوده شدیم، همین امروز شرفیاب خواهیم گشت.»

پیران هوشیاریِ رستم را دریافته، باز تأکید کرد که: «به تأخیر میفکنید!» و رفت [و] چون شاه را دیدار نمود، [شاه] به او تغییر کرد که: «این چه وقت آمدن [به] دربار است؟»

عرض کرد: «[در] بین راه اتّفاقی رخ داد!» و تمام قضایای گذشته را معروض داشت [و] حتی تصوّر خود را [گفت] که: «به نظر بنده ایشان تاجر نیستند، بلکه تصوّر می‌رود [که] یا امیران ایران‌اند و برای [نجات] اهل حرم کیقباد آمده‌اند یا از سارقین کاری می‌باشند و اگر این چنین باشند، فقط خود را به خزانه کیانی زده [اند]!» و جواهرات را نشان داد [و گفت] که: «این‌ها از خزانه ایران است!»

فرمود: «فوراً مأمور بفرستید [که] جلبشان کنند!»

عرض کرد: «کسی را نفرستید؛ [چرا] که خود شرفیاب خواهند شد. زیرا من چنین حيله‌ای به کار بردم.»

شاه بنای داد و فریاد را نهاد که: «[من] به تو می‌گویم مأمور بفرست آن‌ها را بیاورند!» و پیران التماس می‌کرد که: «تأمّل کنید!»

که در آن وقت پیشخدمتی وارد شده، عرض کرد: «ملک التجاری به اتّفاق یکصد نفر تاجر بر دَرند و اجازه حضور [می] طلبند.»

پیران عرض کرد: «نگفتم؟»
و رفت نشست. شاه رخصت داد.

دیدن افراسیاب رستم را بار اول

رستم از پیش و امیران از عقب داخل گشته، چشم افراسیاب افتاد به خواجه بازرگانی که تا به آن روز چنان کسی [را] در هیچ لباسی ندیده و از کسی نشنیده [بود]. یک سر و سینه^{۳۷} از تمام گردان عالم رشیدتر [بود]. قامت چون سرو جویبار زندگانی، نیم ذرع بیاض گردن چون صراحی کشیده، سینه فراخ، بازوها چون دو ران شتر. نظم (فردوسی):

«دو بازو به کردار ران هیون بزّش چون بر شیر و چهرش چو خون
ز گردان به گرد اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نرّه شیر.»^{۳۸}

پهنای سینه و پهنای زیر گش^{۳۹} هر دو یکی است و میانش بسیار لاغر و سر گرد و کوچک که زیبای آن هیکل نبوده، چنین که در توصیف او گفته‌اند بیت:

«سرِ گرد دارد و ریشِ دوفاق کمر بند باریک و باریک ساق.»

محاسن تا بر حُقّه ناف و چون شبّه مشکی و دوفاق. لباس قیمتی در بر [و] عمامه تمام زر [بفت] بر سر، شال ترمه کشمیری بر کمر، تنپوش خنز بالای دوش، دسته کلیدهای طلا و نقره به قانون ملک التجّارهای آن زمان بسته بالای دو سُرین، کفش زرّین بازرگانی در پا [داشت و] همراهانش از هر جهت آراسته. ابتدا زمین ادب بوسید؛ سپس زبان به تنای پادشاه گشوده، این شعر [را] تذکره نمود نظم (سعدی):

«شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد

حلال باد خراجش که مزد چوپانی ست

وگر نه راعی خلق ست، زهرمارش باد

که هرچه می‌خورد او جزیه از مسلمانی ست.»